

ایلگار، دخترم

فهیمة پوریا

تهران - ۱۳۸۵

با تشکر از جناب آقای افشار
که استادانه راهنمایی ام کردند

*

تقدیم به خواهرزاده عزیزم یاسمن
که بهترین مشوق و منتقد من بود

سرشناسه : پوریا، فهیمه
عنوان و پدیدآور : ایلگار، دخترم / فهیمه پوریا
مشخصات نشر : تهران: موسسه انتشارات علی، ۱۳۸۵
مشخصات ظاهری : ۵۰۴ ص.
شابک : 964 - 7543 - 70 - 0
یادداشت : فیپا.
موضوع : داستانهای فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۵ الف ۹ / ۴۸۴ و / PIR ۷۹۹۲
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی : ۳۲۰۶۵ - ۸۵ م

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

ایلگار دخترم

فهیمه پوریا

چاپ دوم: تابستان ۱۳۸۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لینوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: گلپان چاپ

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 70 - 0

آدرس وبسایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

فصل اول

- الو، امیر علی، سلام.
- به، سام علیک. چطوری داش رضا؟
- قربونت، تو چطوری؟
- توپ، چاکریم.
- ما بیشتر. حالت خوبه؟ حاجی و حاج خانم چطورن؟
- همه خوبن، تو خوبی؟
- ممنون. چه خبر، خوش می‌گذره؟
- خبرا دست شماست. ای، بد نمی‌گذره، جات خیلی خالیه.
- دوستان بجای ما.
- جدی می‌گم، جات خیلی خالیه.
- چطور مگه؟
- امیر علی پوزخندی زد و گفت:
- حاج بابات داره دو مادت می‌کنه.
- نه!
- نه چیه پسر، حرفاشونم زدن، می‌گم که جات خالیه.
- کی، مائده؟
- آره.

– امیرعلی، تو رو به ارواح خاک امیرمحمد راستش رو بگو، واقعاً؟
 – آره به مرگ خودم. چیه از خوشحالی صدات می لرزه؟
 – برو بابا، دلت خوشه‌ها. بدبخت شدم. آه، من که به حاجی گفتم این کارو نکنه.
 – حاج باباتو نمی شناسی؟! تو گفتی که گفتمی، واسه خودت گفتمی. مگه این حاجی حرف حالیشه؟ هی بهش گفتم بابا، امیررضا که بچه نیست. بذارین خودش بیاد مائده رو ببینه، اگه خواست برین جلو... اما کو گوش شنوا؟ منو که اصلاً آدم حساب نمی‌کنه، تازه بهم گفتم: «خواستو جمع کن. عروسی امیررضا رو که راه بندازم نوبت توئه!» انگار عهد دقیانوسه. هنوزم فکر می‌کنه دوره‌ی بچگی مونه که هر چی می‌گه، بگیرم چشم. آه، حالم بهم می‌خوره ازاین همه دیکتاتوری.
 امیررضا درمانده گفت:
 – حالا چیکار کنم؟
 – غصه نخور، خدا بزرگه، تو چند سالی هست مائده رو ندیدی، قشنگ شده، همونجور سبزه و بانمکه و یه کمی توپولی.
 – موضوع این نیست.
 امیرعلی که خیلی باهوش بود و سرعت انتقال خیلی خوبی داشت، با خوشحالی گفت:
 – نه بابا! دلت گیره، هان؟ نترس، سفت و ایستا، حاجی باید بفهمه اشتباه می‌کنه.
 – مجبور می‌شه بفهمه.
 – کاری کردی که مجبور بشه؟
 – با این قصد نه ولی خب، انگار آره.
 امیرعلی از ته دل خندید و گفت:

– مبارکه. اسمش چیه؟
 – مانلی.
 – چند سالشه؟
 – بیست و سه.
 – ایرانیه دیگه، نه؟
 – آره. حاجی رو چیکار کنم؟
 – هیچی بابا، فووش باهات قهر می‌کنه. ول کن پسر، عشقت رو بچسب. خوشم اومد امیررضا، بالاخره توام جُرئزه به خرج دادی.
 – حالا کجا رفتن لیلی و مجنون؟
 امیرعلی با صدایی پر از خنده‌ی پنهان گفت:
 – خونه‌ی خاله اکرم. واسه عروسشون عیدی بردن.
 – ای بابا، مگه عیده؟
 – عید فطره. حالا عروس خانم کجاس؟ می‌خوام بهش تبریک بگم.
 – رفته خونه‌اش رو تحویل بده و لباساش رو بیاره
 – دست خوش بابا، خیلی آقایی! تنهایی فرستادیش بره اثاث بیاره؟!
 – خودش خواست تنه‌باره. همه چی رو آوردیم، فقط چند دست لباس مونده. الان دیگه می‌یاد.
 امیرعلی درحالیکه جدی شده بود، مهربان و صمیمی گفت:
 – امیررضا، خودت می‌دونی که راه سختی واسه راضی کردن دل حاجی داری ولی اینو بدون، هر اتفاقی که بیفته و هرچی بشه، من باهاتم. نوکرتم دربست. خودت که خوب می‌دونی، من از بچگی تخس بودم و از پس حاجی برمی‌اومدم. برو جلو که پشتتم.
 – خیلی آقایی.
 – اینو که می‌دونم، یه چیز جدید بگو.

و خندید. امیررضا هم خندید و گفت:

– به حاجی چیزی نگو، خودم باهاش حرف می‌زنم. اصلاً نگو من زنگ زد.

– باشه، هر جور صلاح می‌دونی. یکی دو ساعت دیگه زنگ بزن، تا اون موقع حتماً برمی‌گردن.

– باشه. تو کاری نداری؟

– نه، قریونت.

– پس فعلاً خدا حافظ.

– خدا نگهدار، به خانمت سلام برسون.

– سلامت باشی.

دو ساعت بعد، حدود شش بعد از ظهر امیررضا دوباره تلفن زد و این بار خود حاج رسول حکمت گوشی را برداشت.

– بله؟

– سلام حاجی.

– سلام بابا، حالت چطوره؟

– مرسی. شما چطورین؟ حاج خانم و امیرعلی خوبین؟

– همه خوبین، سلام می‌رسونن. چه عجب پسر، یادی از ما کردی! چه خبر؟

– سلامتی و خبر خوش.

– خیر باشه ایشا...!

– خیره. راستش، با اجازه تون می‌خوام یه سروسامونی به زندگیم بدم.

– خدا روشکر، ما که چند ساله داریم بهت می‌گیم، خودت این دست و اون دست کردی.

– آخه حاجی جون، من که نمی‌تونستم با هر کسی ازدواج کنم. باید

یکی رو پیدا می‌کردم که هم باب میل خودم باشه، هم مورد پسند شما و حاج خانم و بالاخره هم پیدا کردم. یه دختر ایرانی اصل و نسب دار و خوب.

حاج رسول سرخ شد و با غیظ گفت:

– چی؟ تو به چه حقی این کارو کردی؟

امیررضا حالتی متعجب به صدایش داد و گفت:

– یعنی چی؟ شما خودتون هی اصرار می‌کردین زن بگیرم، خب دارم می‌گیرم دیگه!

– اگه گفتم زن بگیر، فکر شم کردم. پاشو بیا ایران که خودم برات یه زن خوب در نظر گرفتم. مائده رو از خاله اکرمت خواستگای کردیم، بله ام گرفتیم. تموم شد و رفت.

امیررضا با لحنی گله‌دار و شاکی گفت:

– من که گفته بودم این کارو نکنین.

– تو واسه خودت گفتی، همین که گفتم.

– نمی‌تونم حاجی، شرمنده‌ام.

– بیخود. تا آخر هفته خودتو می‌رسونی که عقدش کنیم.

امیررضا مطمئن و مصمم گفت:

– گفتم که حاجی، نمی‌تونم. من نسبت به زن و بچه‌ام مسئولیت دارم.

حاج رسول چنان عصبانی شد که اگر کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد.

– بچه؟! مگه تو چه غلطی کردی پسر؟

– دوسه ماه دیگه به دنیا میاد و من صاحب بچه می‌شم.

حاج رسول غرید:

– واسه بچه‌ی حرومزاده زنگ زدی از من اجازه بگیری؟

امیررضا رنجیده و غمگین گفت:

— این چه حرفیه حاجی؟ عقدش کردم. اگر می بینی تا حالا چیزی نگفتم، واسه این بود که می دونستم این طوری برخورد می کنی. خودت می دونی چقدر دوستت دارم، می دونم که توام خیلی دوستم داری ولی بدبختانه همیشه خودت واسه همه چی تصمیم گرفتی. حاجی، چرا درک نمی کنی که زن لباس تنم نیست و باید خودم انتخابش کنم؟ متأسفم بابا، نمی خواستم این طوری بشه.

— ولی شده. تو کمرو رو شکستی امیررضا، آبرومو بردی. پیش سر و همسر، دوست و آشنا، سکه‌ی یه پولم کردی. اونم واسه خاطر کی؟ یه دختر بی کس و کار که از زیر بته عمل اومده.

— چرا یه طرفه به قاضی می ری حاجی؟ از کجا می دونی بی کس و کاره، تو که هنوز اونو ندیدی یا حتی اسمش رو نمی دونی!

— لازم نیست بدونم. اون چه می دونم اینه که دختری که کس و کار داشته باشه، این جور شوهر نمی کنه. صبر می کنه تا بزرگترای پسر، برن خواستگاریش. تو اگه خیالت از بابت خانواده و فامیلش راحت بود این دعوا رو قبل از کثافت کاریت می کردی! راضیم می کردی این جا یا هر جای دیگه دنیا، برم خواستگاریش. دو خانواده همدیگه رو می دیدیم، می شناختیم، حرف می زدیم و قرار و مدار می داشتیم، نه این مدلی. حالا چرا نداشتی ما دو خانواده، البته اگه از اون طرف خانواده‌ای وجود داشته باشه، با هم روبرو بشیم، الله اعلم. خدا می دونه که چه ریگی به کفش شماها س. می گی عقدش کردی، باشه. قبول می کنم که حرومی نبودین ولی توقع تبریک و پذیرش از من نداشته باش. من عاقت نمی کنم، نفرینتم نمی کنم ولی ازت دل چرکینم. تو که اینطور بی کس و کار بودی، از این به بعدم باش. دیگه اسم ما رو نیار، به این خونه تلفن نزن و سراغمون نیا، مگر روزی که واقعاً از این کارت پشیمون بشی. تا اون روز که مطمئنم زیادم

دور نیست، حتی دلم نمی خواد صداتو بشنوم. می دونم که یه روز دست از پا درازتر برمی گردی و می گی اشتباه کردم، فقط بدون که اون روز در این خونه به روت بازه. نه سرزنش می شی، نه تحقیر ولی قبل از اون، فکر مارو از سرت بیرون کن. مدیون من می شی اگه حتی تلفن بزنی، این حرف آخرمه.

و گوشی را روی دستگاه تلفن کوبید. حاج خانم که همه چیز دستگیرش شده بود، ریز ریز گریه می کرد. اندام فربه و گوشت آلودش از حق هق گریه تکان می خورد و صورت تپلی و همیشه سرخش، سرختر شده بود. حاج رسول که عاشق این زن مهربان و صبور بود و طاقت اشکهایش را اصلاً نداشت، با لحنی ملایم و آرام گفت:

— پاشو اعظم، باید یه سر بریم خونه‌ی خواهرت.

اعظم خانم که سعی می کرد جلوی ریزش بی امان اشکهایش را بگیرد، گفت:

— حاجی، حالا بذار باشه واسه بعد، چه عجله‌ای داری؟ ما تازه از اونجا اومدیم.

— نه، یه دقیقه‌ام نباید معطل کنیم. شکر خدا هنوز کسی خبردار نشده، تا جایی درز نکرده، باید بریم و نامزدی روبهم بزیم. دلم نمی خواد بنخاطر اشتباه و نادونی من، اسم مائده سرزبونا بیفته.

— چند ساعت پیش با چه شوق و ذوقی واسه اش عیدی بردیم و حالا باید...

— حالا باید با گردن کج بریم.

— حاجی، لابد خواست خداست دیگه، کاش به امیررضا اونجوری نمی گفتی. بچه‌ام دق می کنه تو غربت.

— من قبول دارم که اشتباه کردم ولی امیرضام اشتباه کرده... اعظم،

خودت می‌دونی چقدر خاطرتو می‌خوام ولی دیگه اسم امیررضا رو تو این خونه نشنوم، باشه؟

گریه‌ی حاج خانم شدیدتر شد و گفت:

– حاجی ارواح....

حاج رسول لرزان از خشم، فریاد زد:

– باشه؟

– چشم، چشم. تو حرص نخور، هر کاری بگی می‌کنم. واسه قلبت

ضرر داره حاجی.

– حاجی مرد. کمرم شکست اعظم، آبروم رفت. خدامنو ببخشه که

بچه‌ی یتیم بی‌پدر رو امیدوار کردم و حالا... بریم اعظم، بریم.

فصل دوّم

– آخه تو چی داری می‌گی دختر، چرا باهات تماس نگیرم؟

– چون من دیگه تو این خونه نیستم.

– خب شماره‌ی جدیدتو بده. آخه تو چرا گذاشتی رفتی، مگه چه

خبره تو اون خراب شده؟

– این جا آزادی هست، چیزی که تو ایران افسانه شده.

– این چه حرفیه؟ پس این همه جوون، این همه آدم دارن چیکار

می‌کنن تو ایران؟ اصلاً به نظر تو آزادی یعنی چی؟ آخه کثافت کاری‌ام شد

آزادی؟ بی‌بند و باری‌ام شد آزادی؟ شب زنده‌داری و میخوارگی‌ام شد

آزادی؟

دختر که تا آن لحظه بی‌تفاوت حرف می‌زد، کمی عصبی گفت:

– آره، حنّاق گرفتم از بس گره‌ی روسری‌ام رو سفت کردم. اعصابم

خُرد شد از بس تا با یکی از پسرای دانشگاه سلام و علیک کردم، کشیدنم

دفتر حراست. جیگرم لک زد واسه یه قطره مشروب که حسرتش به دلم

موند و نفهمیدم تلخه یا شیرین. من آزادی می‌خوام، تفریح می‌خوام،

می‌خوام جوونی کنم.

و با صدایی بلندتر فریاد زد:

– می‌خوام زندگی کنم، می‌فهمی؟

مریم که همیشه مواظب بود دخترانش را با هم مقایسه نکند، گفت:
 - مگه اینا که اینجان، زندگی نمی‌کنن؟ جوونی نمی‌کنن؟ مانی‌ام یه دختر جوونه، چرا از این حسرتا که تو می‌گی، تو دلش نمونده؟
 - مانی، مانی، مانی! همش مانی. همیشه مانی. تو منو ول کردی، مانی جونت رو سفت نگه داشتی. حالا هم که اونو داری، چرا دست از سر من برنمی‌داری؟ من ازدواج کردم، دارم می‌رم سر خونه و زندگیم. بچسب به مانی جونت.
 - مانلی!

صدای مریم بغض دار بود، قلبش تیر می‌کشید ولی باید حرفش را می‌زد. انگار اصلاً متوجه نشد مانلی گفته ازدواج کرده‌است!
 - تو هیچ وقت نفهمیدی یا نخواستی بفهمی که من چقدر دوستت داشتم و دارم. چرا نمی‌خوای بفهمی که من اون موقع بچه بودم و کاری ازم برنمی‌اومد؟ چرا می‌خوای بدبختیامون رو به سرم بکوبی؟ مانلی، من این اسم رو واسه تو انتخاب کردم چون تو واقعاً شاه ماهی زندگی من بودی. آخه مادر، من کی بین تو و مانی فرق گذاشتم؟ واسه مانی چیکار کردم که واسه تو نکردم؟

مانلی با صدایی خشن و لرزان گفت:

- محبتت رو از من دریغ کردی. هیچ خاطره‌ی خوبی از اون وقتا ندارم ولی مانی چی؟ اون همه‌ی مهربونیایی رو که از من گرفتی، داره.
 - مجبور بودم، بخاطر خودت مجبور بودم.

- ضعیف بودی، گردن من ننداز. آدما هر جا که کم میارن، پای اجبارو می‌کشن وسط. هر کی ندونه فکر می‌کنه من تو نازو نعمت بزرگ شدم و حالا که خوشی زده زیردلم، دارم جفتک میندازم. کی می‌دونه من چی کشیدم و چه چیزایی رو به چشم دیدم؟ اصلاً یه بار از خودت پرسیدی

چرا من اونجا رو ول کردم و آمدم آلمان؟ تو می‌دونی من به چه بدبختی و بیچارگی خودم رو رسوندم این‌جا؟ می‌دونی این‌جا چی کشیدم؟ نه، نمی‌دونی. پس گوش کن تا برات بگم، اونم فقط یه ذره شو. اینجا رسیدنم که با اون مکافات بود و اون همه پول خرج کردن، دیگه چیزی واسه‌ام نداشتته بود. هر چی داشتم، دادم بالای رشوه و پارتی بازی تا اون مدارک لعنتی رو جور کنم و بتونم این‌جا بمونم. اون یه ذره‌ای هم که واسه‌م مونده بود، همون چند ماه اول خرج شد و شدم یه‌پا مفلس بیچاره. به هر دری زدم و همه کار کردم واسه یه قرون پول که خرج بدبختیام کنم. از کون شوری بچه‌های مردم بگیر تا ظرفشویی تو رستوران. بعد پیشرفت کردم و شدم گارسون یه کافه. می‌فهمی؟ من، مانلی ملک نیا، دختر به قول تو نازپرورده!!! کلی ترقی کردم و شدم گارسون. همین‌جا با امیررضا آشنا شدم. دیدم خر خوبیه، می‌شه سوارش شد و شدم. فکر می‌کنه عاشقشم و براش می‌میرم ولی من عاشق پولشم. یه گاو به تمام معناس، مثل ریگ پول به پام می‌ریزه، یعنی هر چی که داره می‌ریزه به پای من. چی بهتر از این، منم تا می‌تونم ازش سواری می‌گیرم. هر وقتم تونستم، نقره داغش می‌کنم. پدری ازش دریارم که اون سرش ناپیدا. از سگ کمترم اگه به خاک سیاه نشونمش.

مانلی نفس نفس می‌زد و می‌گفت و می‌گفت و مریم متعجب از رفتار دختری که در دامانش بزرگ شده و از شیریه‌ی جانش تغذیه کرده بود، نالید:

- چرا مانلی، چرا مادر؟ اذیتت می‌کنه؟ تو رو خدا بگو، اگه اذیتت می‌کنه و آزارت می‌ده، هر کاری از دستم بریاد می‌کنم تا تو رو از دستش نجات بدم.

مانلی قهقهه‌ای دیوانه وار زد و گفت:

— اذیت؟! چی داری می‌گی؟ امیررضا به دنیا مهربونی و محبت و صفاس، به دنیا خوبیه ولی انگار یادت رفته من کیم و چیم. من مانلی‌ام مامان! با به دنیا عقده و کینه و نفرت. از همه‌ی آدمای دنیا متنفرم و از هر چی مرد تو دنیاس، بیزارم. دلم می‌خواد از همه انتقام بگیرم ولی حالا که دستم به همه نمی‌رسه، پس بهتره این یکی رو که دم دستمه، از دست ندم. حرص بقیه‌رو هم سر این یکی خالی می‌کنم. از تو و مانی که انتقام گرفتم، حالا نوبت اینه. مامان، وقتی جلوی چشمم مجسم می‌کنم قلبت گرفته و حالت خرابه، حال خوب می‌شه. وقتی تصور می‌کنم تو بدحالی و مانی چه حالی داره و چه طور نگران و پرپر زده‌اس، قهقهه می‌زنم. یاد اون روزایی می‌افتم که تو کتک می‌خوردی و من از ترس و وحشت، به خودم می‌پیچیدم. یاد اون روزایی می‌افتم که از غصه‌ی بدبختیهای تو، نه خواب داشتم نه خوراک. چرا همه‌ی دردها و فلاکتها را فقط باید من می‌دیدم؟ مانی وقتی آمد که خبری از غمها و دردها و وحشتها نبود. چرا همه‌ی اونا مال من بود؟ به ذره‌ام مانی رنج بکشه و ببینه مادرش چطور پرپر می‌زنه. بهتره بشینی و قصه‌ی وحشتناک زندگیت رو واسه‌اش تعریف کنی. شاید بفهمه که من بدبخت چی دیدم و چی کشیدم. بلکه بفهمه و قدر این روزای خوب و شادرو بدونه. این روزا، در مقابل اون روزای وحشتناک گذشته، روزای شاد و خوب و راحتی‌ان. من اون طور که دلم می‌خواد، دارم زندگی می‌کنم. همه چی طبق نقشه و برنامه پیش می‌رفت جز به چیز و اون اینکه ناخواسته حامله شدم و این مردک عوضی، نداشت سقطش کنم. نه با زور، بلکه با محبت و التماس و هزار جور خواهش و تمنا. البته تو که می‌دونی، من اهل دلسوزی نیستم ولی دیدم اینم به راهیه واسه اینکه بتونم مدت بیشتری باهاش زندگی کنم و حسابی آتیشش بزنم. واسه همینم قبول کردم که باهاش ازدواج کنم.

حرفهای مانلی، مثل پتک توی سر مریم کوبیده می‌شد و هضمش برای او سنگین بود. هنوز از زیر بار فشار گفته‌های دخترش بیرون نیامده بود، هنوز بجز اسم امیررضا هیچی از دامادش نمی‌دانست که خبر نوه‌دار شدنش را هم شنید. ضربه پشت ضربه، یکی از یکی سنگینتر. گوشی تلفن در دست چپش می‌لرزید و دست راستش قلب ناآرام و کوبنده‌اش را می‌فشرد. با صدایی که انگار از ته چاه در می‌آمد، گفت:

— بچه؟! وای خدای من. مانلی لااقل بخاطر بچه‌ات...

مانلی پوزخندی زد و حرف مادرش را قطع کرد. لحنش کاملاً عصبی و کلافه بود و نفس نفس زنان، حرف می‌زد.

— بخاطر بچه چی؟ بخاطر اون باید چیکار کنم؟ از خودم بگذرم؟ تمام آرزو هامو به گور ببرم؟ اونوقت با این همه کینه و نفرت که به غده‌ی بزرگ چرکی شده و حالا سرباز کرده چیکار کنم؟ نه، این یکی رو نیستم. من که نمی‌خواستمش، خدای شماها اونو به من داد، پس بهتره خودشم به فکری به حالش بکنه. اون خدایی که من بدبخت رو آفرید، این سرنوشت شوم رو برام رقم زد. من دیگه باهاش کاری ندارم، خدامال شما. بنده‌هاش رو هم خودش حفظ کنه، به من چه. من که مسئول کارای اون نیستم.

مریم قلبی را که دیوانه‌وار خود را به در و دیوار سینه‌اش می‌کوبید، سخت‌تر از قبل فشرد و گفت:

— تورو خدا اینقدر کفر نگو.

صدای فریاد رعدآسای مانلی، تک تک سلولهای بدنش را لرزاند.

— به کدوم خدا قسم می‌دی؟ مگه خدایی‌ام وجود داره؟ پس کجا بود اون وقتی که من التماسش می‌کردم تا من و تو رو از دست اون کثافتها نجات بده؟ چرا اونقدر عذاب کشیدم، مگه چند سالم بود؟ به بچه‌ی سه

چهارساله چه گناهان نابخشودنی می‌تونست مرتکب شده باشه که خدایی که تو ازش دم می‌زنی، اونجوری مجازاتش کنه؟ خدا برای من وجود نداره، می‌دونی از کی؟ از اون روزی که حرارت اون قاشق لبهامو بهم دوخت، از همون روز من خدا رو فراموش کردم. چرا باعث می‌شی گذشته رو بخاطر بیارم؟ البته خیالت راحت، هیچ وقت یادم نرفته بود که حالا بخواد یادم بیاد. جواب کار اون گندهایی رو که من زدم و بلاهایی که سر پسرای مردم آوردم، خدا جونت باید بده. اون باعث شد من این طوری بشم.

ناگهان بغضش ترکید و با حق هق گریه ادامه داد:

– هیچ وقت یادم نمی‌ره تو چطور زیر دستشون بال بال می‌زدی. هر کتکی که تو می‌خوردی، دردش تو جون من می‌نشست. وقتی موهاتو می‌کشیدن، سرمن تیر می‌کشید. وقتی اون همه کار می‌کردی و تو اون خراب شده جون می‌کندی و بدن درد می‌گرفتی، استخونای من تیر می‌کشید.

مریم گریه کنان پرسید:

– پس چرا با من این کارو کردی؟ چرا از من انتقام گرفتی مادر؟

– چون ضعیف بودی. آدم ضعیف بدبخته و توسری خور. اگه تو یه ذره جرأت و اراده داشتی، این همه عقده تو دل من نبود. تو تقاص ضعف‌ت رو پس دادی. باید برم، امیررضا منتظره. دیدار به قیامت. تو این دنیا که هم دیگه رو نداشتیم، شاید تو اون دنیا تونستیم به هم برسیم و با هم باشیم البته اگه اون دنیایی وجود داشته باشه که گمون نکنم همچین چیزی باشه. من دیگه تو این خونه نیستم، می‌رم خونه‌ی امیررضا. دیرم شده، باید برم...

بدون اینکه مجال حرف دیگری را به مادرش بدهد، تلفن را قطع کرد.

– نه نه، صبر کن مانلی، قطع نکن. مانلی، مانلی...

صدای بوقی که در گوشی تلفن پیچید، به مریم فهماند که دیگر فایده ندارد مانلی با حرفهایش، او را آتش زده و دست آخر هم تلفن را قطع کرده بود. جام زهر را به حلقش سرازیر و قلبش را به آتش کشیده بود. یاد روزگار گذشته از یک طرف و نگرانی برای دخترش از طرف دیگر، او را از پا درآورد. مگر قلب بیمارش، چقدر طاقت داشت؟

– خدایا، خدایا ببخشش. خدایا از گناهانش بگذر. اون دیوونه شده، تعادل روانی نداره، ببخشش خدا جون.

قلبش تیر می‌کشید و نفسش به شماره افتاده بود. دستش را به طرف میز دراز کرد ولی قوطی قرصها دورتر از آن بود که دستش برسد. بوی خوش قورمه سبزی فضای آشپزخانه را انباشته بود. بیشتر سعی کرد ولی...

دختری هیجده ساله، بلند بالا و خوش اندام و زیبا و جذاب، مغرور و باوقار، جلوی برج کوه نور خیابان فرمانیه، از سرویس مدرسه پیاده شد. چند پسری که همیشه این وقت روز آن اطراف پرسه می‌زدند و منتظر آمدنش بودند، با دیدن سرویس مدرسه دور هم جمع شدند و با نگاه، تعقیبش کردند. همین دیدار چند لحظه‌ای روزانه، برایشان غنیمت بود و به هیچ عنوان، نمی‌خواستند این چند لحظه را از دست بدهند. کار دیگری از دستشان بر نمی‌آمد، دخترک به هیچ کدامشون رو نشان نمی‌داد.

– عجب تیکه‌ایه پسر! حیف که رو نمی‌ده والا...

– برو بابا، هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی. جذبه رو ببین، جون تو آدم می‌ماسه. همین چند لحظه هم که می‌بینمش، غنیمته. من که وقتی نیگاش می‌کنم، جیگرم حال می‌یاد. عجب قد و قواره‌ای پسر، چه تیپی، چه هیکلی!!

— معلوم نیست چشماش چه رنگیه، تا حالا نفهمیدم. موها و ابروهاش که مشکیه ولی لامصب اونقدر مژه‌هاش بلنده که رو چشماش سایه می‌ندازه. کی تا حالا باهاش فیس تو فیس شده که رنگ چشماشو دیده باشه؟

— من یه بار دیدم. داشت از این سوپر دریانی خرید می‌کرد، رفتم پشت دخل مرتضی دریانی و زل زدم تو چشماش. طوسی تیره‌اس، یعنی بیشتر به دودی می‌خوره تا طوسی. راستی بچه‌ها، گمونم دماغشو عمل کرده‌ها. — نه، عملیا تابلوآن، زود پره‌های دماغشون نشون می‌ده. مال این یکی خدادادی کوچولو و سربالاس.

— آخه قریون خدا برم، اونوقت که اینو می‌آفرید، فکر ما بیچاره‌هارو نکرد؟ یه ذره عیب تو سرو هیکلش نداشته که لااقل یه خرده بخوره تو ذوق آدم.

— اینقدر عز و جز نکنین بابا. سه ساله این بیچاره میاد و میره، تا حالا هم به احدی روی خوش نشون نداده ولی نمی‌دونم چرا هیچ کدوم از رو نمی‌ریم. رفت دیگه، بیاین بریم.

پسرها، طبق معمول سرخورده و آه کشان، دنبال کار و زندگی شان رفتند و همزمان، مانیا کلید به درآپارتمان انداخت. مثل همیشه تا وارد شد باصدای بلندی پر از شور و هیجان جوانی گفت:

— به به، بوی قورمه سبزی میاد. سلام به مامان جون خوشگل و نازم که دست پختش تو دنیا لنگه نداره.

منتظر بود تا مادرش مثل هرروز، با محبت جواب سلامش را بدهد و قربان صدقه‌اش برود ولی صدایی نیامد. دلشوره‌ای که از صبح در مدرسه به سراغش آمده بود، دوباره شروع شد. سرگشته‌نگاهی به دور و بر حال و پذیرایی خانه انداخت. سابقه نداشت مادرش خانه نباشد آن‌هم وقتی

مانی از مدرسه برمی‌گشت. به سرعت خودش را به آشپزخانه رساند و آنجا با بدن بی‌جان و سرخونین مادرش، کنار میز ناهارخوری جمع و جور آشپزخانه، روبرو شد.

آرمان، پسر همسایه‌ی بغلی خانم ملک نیا، تازه از مغازه برگشته بود و داشت کلیدش را از جیبش درمی‌آورد تا در آپارتمان را باز کند که صدای فریاد وحشت زده‌ای را از آپارتمان همسایه شنید. جا خورد. هیچ وقت صدایی از این مادر و دختر، توی راهرو شنیده نمی‌شد مگر وقتی که دختر از مدرسه برمی‌گشت و سلام بلند بالایی تحویل مادرش می‌داد. رفت جلو و زنگ زد.

— خانم ملک نیا، مانی خانم؟

جوابی نشنید. دوباره علاوه بر زنگ، چند ضربه هم به در زد.

— خانم ملک نیا، خانم ملک نیا، اتفاقی افتاده؟ درو باز کنید لطفاً

در باز شد و آرمان، مانیا را مقابل خودش دید. با چهره‌ای بسیار ترسیده، رنگ پریده و گریان.

— چی شده مانی؟

— مامانم، مامانم.

و بادست به آشپزخانه اشاره کرد. آرمان به طرف آشپزخانه دوید و پرسید:

— مامانت چی شده؟

— حالش بهم خورده. قلبش، قلبش ناراحته.

آرمان معطل نکرد. فرزند و چابک زن ظریف و بیهوش را روی دست گرفت.

— بدو دکمه‌ی آسانسور رو بزن.

مانی گیج و منگ بود و هرچه آرمان می‌گفت انجام می‌داد، بدون هیچ

گونه قدرت تصمیم‌گیری.

– دکترش تو کدوم بیمارستانه؟

– دی.

سر ظهر بود و خیابان‌ها خلوت. بیست دقیقه بعد مریم را به بخش اورژانس بیمارستان دی سپرده و خودشان روی یک نیمکت چوبی، نشسته بودند. مانی رنگ پریده با چشمانی پر از اشک و آرمان دلخون از گریه‌ی او.

– مامانت کی اینطوری شد؟

– نمی‌دونم. از راه که رسیدم، دیدم اونجوری افتاده. امروز تو مدرسه

خیلی دلم شور می‌زد، خصوصاً زنگ آخر.

بعد با دلخوری اضافه کرد:

– معلم نداشتم‌ها، ولی بدبختی اینه که اجازه نمی‌دن بیایم خونه.

دختریم دیگه. یه وقتا پیش خودم فکر می‌کنم قدیمیا راست می‌گفتن

«دختر دختر، کپه خاکستر.»

آرمان شیطنت وارگفت:

– و پسر؟

– معلومه دیگه، پسر پسر، طلا و زر. ناراحت نشیده‌ها ولی واقعیت اینه

که پسرا خیلی راحت‌تر مشکل ایجاد می‌کنن، حالا چه تو مدرسه و چه

بیرون از اونجا ولی نمی‌دونم چه سرّیه که پسرا رو وقتی معلم ندارن،

تعطیل می‌کنن اما دخترای بیچاره رو، نه.

آرمان به دو دلیل دلش می‌خواست مانیا را به حرف بکشد. اول برای

اینکه فکرش را از مادرش و اتاقتی که داخلش بود و همینطور از دکترها و

پرستارهایی که دورش را گرفته بودند و تند تند کار انجام می‌دادند

منحرف کند و دوم، بخاطر اینکه از حرف زدن با این دختر، واقعاً لذت

می‌برد.

– آهان. دختراکم شیطنت می‌کنن، نه؟

– مثلاً چیکار می‌کنن؟ ترّقه و سیگارت جلوی پای بچه‌ی مردم

میندازن؟

– شما به خودت نیگا نکن، از اینم که می‌گی بدتر می‌کنن. بعدشم،

هزار تا خطر سرراهشون هست و خب بهتره که ساعت رفت و آمدشون

مشخص باشه و خونواده‌هاشون در جریان کاراشون باشن. هرچند، اگه

بخوان کاری رو به انجام برسونن مطمئناً می‌رسونن. البته، دور از جون

شما که اصلاً قابل مقایسه با دخترای امروز نیستین.

سیمای دختر دوباره نگران شد و گفت:

– چرا هیچکدوم نمیان بیرون که حال مامانم رو بپرسم؟

– انشاء... که چیز مهمی نیست، نگران نباش.

مانیا، قدردان به پسر نگاه کرد و گفت:

– خیلی از شما ممنونم. نمی‌دونم اگه شما به موقع نمی‌رسیدید و

کمکم نمی‌کردید، چه خاکی به سرم می‌ریختم.

– این چه حرفیه؟ وظیفه‌ام بود. من واقعاً و از صمیم دل به شما و

مادرتون ارادت دارم.

بعد دوباره شیطنت نگاهش را پر کرد و با لبخندی که سعی در کنترلش

داشت گفت:

– ولی خودمونیم، صدات شیش دونگه‌ها!

– چطور؟!

– جیغی کشیدی که چهارستون بدنم لرزید. کجا قایم کرده بودی این

صدارو؟ همیشه اونقدر آروم و یواش حرف می‌زنی که آدم احساس

می‌کنه اگه به حرکت لبهات نگاه نکنه، نمی‌فهمه چی گفتی.

مانیا خنده‌اش گرفته بود. با لحنی پوزش خواهانه گفت:
 – ببخشید، معذرت می‌خوام. باور بفرمایید اصلاً متوجه صدام نبودم.
 و دوباره با نگرانی چشم به در اتاقی که مادرش در آن بود، دوخت.
 لحظاتی بعد، دکتر همراه یکی از پرستارها از اتاق خارج شد و مانی به
 سرعت خودش را به آنها رساند.
 – چی شد آقای دکتر، حال مامانم چطوره؟
 دکتر نگاهی به مانی انداخت و گفت:
 – ظرف یکی دوروز آینده باید جراحی بشه. فعلاً تو ICU بستریش
 می‌کنیم.
 گونه‌های بی‌رنگ شده‌ی مانی، از اشک خیس شد و گفت:
 – وای، حالش خیلی بده؟
 – توکل به خدا، ما هرکاری از دستمون بریاد انجام می‌دیم، بقیه‌اش با
 خداست. صدمبار گفتم هیجان، ناراحتی و عصبانیت برایش سمّه. حالا ام
 مطمئنم یه شوک عصبی باعث این اتفاق شده. اتفاقی افتاده، چیزی که
 ناراحتش کرده باشه؟
 مانی به چهره‌ی پیر، مهربان و مصمم دکتر نگاه کرد. نمی‌توانست
 جلوی سرازیر شدن اشکهایش را بگیرد و گفت:
 – نمی‌دونم، من مدرسه بودم. وقتی او مدم، دیدم افتاده کف
 آشپزخونه. فکر کنم سرش خورده به میز که شکسته، آخه قرصهاش روی
 میز بود.
 دکتر که خوب این خانواده، خصوصاً مانی و مادرش را می‌شناخت و
 علاقه‌ی زیادی به این دختر، که همیشه نگران حال مادرش بود داشت،
 دستش را روی شانه‌ی دختر گذاشت و گفت:
 – حالا گریه نکن، ایشا... بعد از عمل، مثل روز اولش می‌شه. خودش

گفته تا سروسامون گرفتن تو رو نبینه، اتفاق بدی برایش نمی‌افته. می‌دونی
 که، همیشه همینو تحویل من می‌داد!
 بعد چشمکی زد و گفت:
 – ولی با این اشکهایی که تو می‌ریزی و این رنگ و رویی که واسه
 خودت درست کردی، بعید می‌دونم کسی به خواستگاریت بیاد.
 مانیا از شوخی دکتر، سرخ شد و دکتر با خنده اضافه کرد:
 – آهان، این شد. این گونه‌ها همیشه باید همینجوری سرخ باشه. حالا
 بدو برو خونه، بدو ببینم.
 – نه، خواهش می‌کنم اجازه بدید اینجا بمونم.
 – حرفش نزن. تو ICU، بیمارها ملاقات ممنوع هستن. پارتی بازی هم
 نمی‌کنیم. برو خونه، نهار تو بخور، یه استراحتی بکن و بشین سر درس و
 مشقت. مامانم اول بسپر به خدا، بعدم به من. تنها اومدی؟
 مانی به آرمان اشاره کرد و گفت:
 – نه آقای دکتر. آقای مداحی، همسایه‌ی خیلی خوبمون کمکم کردن،
 تا الانم اینجا موندن و نرفتن منزل.
 دکتر نگاهی به آرمان کرد و درحالی‌که سرش را به علامت تأییدکار
 آرمان، تکان می‌داد گفت:
 – همسایه‌ی خوب نعمته.
 بعد شماره‌ی موبایل و همینطور تلفن منزلش را پایین کارت ویزیتی که
 از جیبش درآورده بود، نوشت و داد به دست مانی و گفت:
 – هر وقت نگران حال مامان شدی، یه تلفن به من بزن. هر وقت که
 شد، شب و نصفه شب و صبح زود نداره، باشه؟
 – چشم آقای دکتر، خیلی ممنون. واقعاً بزرگواری کردین، این لطف
 شمارو هرگز فراموش نمی‌کنم.

دکتر نگاه گرمش را به مانی دوخت و گفت:

— برو دخترم. برو نگران هیچی نباش، خدا بزرگه.

و رفت. مانی و آرمان، مریم را تا پشت در ICU همراهی کردند. آرمان با اصرار مانی را روی یکی از مبلهای طبقه‌ی همکف نشانده، کارهای پذیرش مریم را انجام داد و با هم به طرف منزل حرکت کردند. داخل ماشین، آرمان گفت:

— خب، چون از مدرسه اومدی مطمئناً ناهار نخوردی. بریم یه ناهار خوب بزنیم.

— نه نه، ممنون. گرسنه نیستم.

— گرسنه نیستی یا با من نمای بیرون؟

— نه بخدا، اصلاً اشتها ندارم.

— می‌برمت جایی که از بوی غذا، اشتها باز شه.

— نه، مرسی، ناهارمون حاضره. باور کنید اگه خونه باشم خیالم راحت تره، می‌ترسم یه وقت از بیمارستان زنگ بزنن. ما قورمه سبزی داریم، شما اجازه بفرمایین بنده ناهار در خدمتتون باشم.

— ا، تو دعوت منو رد کردی، منم نمیام. اصلاً می‌رم تخم مرغ می‌خورم چون غذا ندارم.

بعد لبخندی زد و گفت:

— بد جوری وسوسه‌ام کردی، نمی‌تونم از قورمه سبزی بگذرم و چیز دیگه‌ای بخورم. پس یه کاری می‌کنیم، تو یه بشقاب غذا به من بده که خونه‌ی خودمون بخورم. اونجوری هم تو راحت‌تری هم من مجبور نیستم نیمرو یا یه چیز دیگه بخورم. چطوره؟

— خوبه، ممنون.

— حالا مطمئنی غذا داری یا...

مانیا در حالیکه خنده‌اش گرفته بود گفت:

— مطمئنم، از در که رفتم تو، بوش خونه رو برداشته بود. مامان خیلی به غذا خوردن من اهمیت می‌ده، واسه همین همیشه ناهارمون حاضره و معمولاً هم دو وعده‌ای درست می‌کنه، احتمالاً شام هم داریم و در ضمن، دستپخت مامان عالیه، حرف نداره.

در حین حرف زدن، به راهروی طبقه‌ی دوازده رسیدند. مانی تا در را باز کرد، بوی سوختگی به مشامش خورد.

— وای، غذا سوخته.

و به طرف آشپزخانه خیز برداشت. به سرعت گاز را خاموش کرد و آرمان تمام در و پنجره‌ها را باز کرد. یکی یکی حوله به دست گرفته و سعی کردند دودها را به بیرون هدایت کنند. مانی با چشمانی پر اشک گفت:

— بمیرم الهی، بیچاره مامان زیر غذاها رو خاموش نکرده بود.

آرمان برای عوض کردن حال و هوای مانی، قیافه‌ی ماتم زده‌ای به خود گرفت و گفت:

— دیدی گفتم بیا بریم ناهار بخوریم. حالا من چی بخورم؟

مانی لبخند زنان اشکهایش را پاک کرد و گفت:

— الان تخم مرغ نیمرو می‌کنم.

— حضرت عباسی ول کن، همین مونده که بوی تخم مرغم به این بوها

اضافه بشه. الان زنگ می‌زنم یه چیزی برامون بیارن.

مانیا چند لقمه بیشتر نتوانست بخورد تمام حواس و فکر و ذکرش پیش مادرش بود و همان چند لقمه را هم بخاطر اینکه آرمان ناراحت نشود خورد، اصلاً اشتها نداشت.

آرمان اصرار داشت برگردد بیمارستان ولی مانی راضی‌اش کرد که به

سرکارش برگردد. او پسر خوش قیافه و خوبی بود. و مورد پسند خیلی از

دخترها ولی از وقتی مانیا و مادرش، از خانه‌ی بزرگ و قشنگ قبلی به این آپارتمان آمده بودند، چشمش دنبال مانی بود. اوایل خیلی سعی می‌کرد به هر طریق که شده، توجه مانی را به خود جلب کرده و با او دوست شود ولی نتوانست. مانیا اصلاً در این خطها نبود. وقار و متانتش و همینطور بی‌توجهی‌اش به پسرها، آرمان را به این نتیجه رساند که تمام تلاش‌ها بی‌نتیجه است و همین باعث شد بیشتر شیفته‌اش شود، حالا دیگر آرزویی جز ازدواج با این دختر نداشت و شرایطش هم برای ازدواج مناسب به نظر می‌آمد. بیست و چهار سال داشت و با سرمایه‌ای که پدر در اختیارش گذاشته بود، بوتیک شیک و بزرگی در پاساژ گلستان شهرک غرب خریده و بخوبی آن را می‌چرخاند، درآمدش هم خوب و برای یک زندگی راحت، کافی بود. موهای خرمایی روشن و چشمهای سبز، به همراه پوست سفید، صورت قشنگی را برای این پسر ساخته بود و این زیبایی چهره و پوست براق و همینطور تیپ کاملاً روی مد و جدیدش، طرفداران پرو پاقرصی از دختران زیبای محله یا مشتریهای مغازه را دوروبرش جمع کرده بود. آرمان این را می‌دانست ولی دیگر مثل گذشته به این قضیه اهمیت نمی‌داد. حالا چشمش دنبال مانی بود ولی متأسفانه تپیی نبود که به دل او بنشیند. از نظر مانی، او فقط پسر بچه‌ای سوسول بود که زیادی روی هرمدی می‌گشت و تا حدی هم از طرف مادرش لوس بارآمده بود. موهای سیخ سیخی ژل زده، ریشی که فقط به صورت یک خط باریک از پایین لبش شروع و تا زیر چانه‌اش امتداد داشت و ابروهای برداشته و باریکش حال مانیا را بهم می‌زد. مانی دور از مد نبود و برعکس، خیلی هم خوش تیپ و طبق مد می‌گشت ولی نه هرمدی و به همین دلیل برای اینجور پسرها، تره هم خُرد نمی‌کرد. تیپ مورد پسند او، دقیقاً برعکس آرمان بود. پسران سبزه و چشم و ابرومشکی و همینطور قد

بلند و چهارشانه با تیپ مردانه را ترجیح می‌داد. آرمان کمی از خودش بلندتر بود، شاید پنج یا نهایتاً ده سانت و البته قد مانی حدود یک متر و هفتاد بود. برعکس او، آرمان عاشق تیپ و سرولباس مانیا بود. خصوصاً کفش‌های کتانی و سندل‌هایش. مانی شیک و خوش تیپ بود. با اینکه هیجده سال بیشتر نداشت و دو سه سالی هم می‌شد که بخاطر بیماری مادرش مجبور بود تنهایی برای خرید برود ولی همیشه بهترین را می‌خرید. البته مشکل مالی هم نداشت، بنابراین با خیال راحت خرید می‌کرد. پدر بزرگش - پدر مادرش - ارثیه‌ی هنگفتی برایشان گذاشته بود. چندین هکتار زمین بسیار خوب و مرغوب در مراغه، جواهر فورشوی بزرگ و معروفی در تبریز، مبالغ زیادی پول نقد و خانه‌ی بزرگ و زیبایی که قبل از آمدن به این آپارتمان در آن زندگی می‌کردند، همه ارثیه‌ی پدر بزرگش بود. مریم، بعد از فوت پدرش، زمینهای مراغه را به قیمت باور نکردنی و دور از انتظاری فروخت و با پولش سهام خرید که سود این سهام هم ماه به حساب دو دخترش واریز می‌شد و البته مبلغ زیادی بود. این سهام به نام دو دخترش بود، نصف به نصف. جواهر فورشوی تبریز را هم به نام هر دو دختر کرده و به یکی از اقوام دور پدرش که از بچگی آنجا کار کرده و آدم قابل اعتمادی بود، اجاره داده و خواسته بود اجاره‌ی مغازه را هر ماه به حساب خود مریم واریز کند و به این ترتیب برای خرج و مخارج زندگی هم مشکلی نداشت. پول نقد ارثیه‌ی پدرش را هم در یک بانک، سپرده‌ی بلند مدت به نام هر دو دختر گذاشته بود و به سودش هم دست نمی‌زد، برای مخارج نامزدی و جهیزیه‌ی هردو. مریم خیلی به دخترانش اعتماد داشت. بنابراین دار و ندارش را به نسبت مساوی بین آنها تقسیم کرده بود که بعد از مرگش برای انحصار وراثت اسیر ادارات نشوند ولی متأسفانه مانلی از این اعتماد مادرش سوءاستفاده کرد.

مانلی تقریباً پنج سال از مانیا بزرگتر بود، از نظر ظاهری کاملاً شبیه او و از نظر اخلاقی بسیار متفاوت. ظاهراً تنها چیزی که بجز اختلاف سنی، این دو خواهر را متمایز می‌کرد چال کوچکی بود که وقت خنده روی گونه مانیا ظاهر می‌شد، فقط همین و البته کمی حالت چشمها که با دقت زیاد می‌شد فهمید. اما باطناً این دو خواهر از زمین تا آسمان با هم فرق داشتند.

مانلی سال اول رشته‌ی علوم سیاسی بود، سال ۷۸. او آخر ترم جریان ۱۸ تیر و درگیری خوابگاه دانشجویی امیرآباد پیش آمد و چند وقتی بگير و ببند شد. مانلی که از مدتها پیش به فکر رفتن از ایران افتاده بود، در عرض چند ماه کارهایش را انجام داد و رفت. با کلی دوندگی و پول و پارتی مدارکی دال بر اینکه در جریان حمله به خوابگاه و تظاهرات بعدش زخمی شده و حالا امنیت جانی ندارد و تحت تعقیب است تهیه کرد تمام سهامی را که به نامش بود، بدون اطلاع مادر و خواهرش فروخت، حسابی را که سود سهام به آن واریز می‌شد، خالی کرد و بست. همینطور حساب دیگری را که مادرش برای جهیزیه‌اش گذاشته بود را هم خالی کرد و بست. مبلغ هنگفتی بود و به این ترتیب خیلی راحت توانست فرار کند و به همان راحتی هم پناهندگی سیاسی گرفت و مقیم آلمان شد و مریم و مانیا وقتی خبردار شدند که پنج روز از رفتنش می‌گذشت. به هوای اردوی تفریحی دانشجویی به شمال، به آلمان رفت. این حرفی بود که به مادرش زد ولی پنج روز بعد از رفتنش، تلفن زد و خبر داد که در آلمان است و دیگر برنمی‌گردد. بقیه‌ی ماجرا را خیلی سرسری در نامه‌ای نوشت و همین، تمام شد. مریم و مانیا با یک دنیا بهت و حیرت ماندند که چرا مانلی این کار را کرد.

بعد از مهاجرت ناگهانی مانلی، بیماری مریم شدت پیدا کرد و وضع قلبش، قلبی که در پانزده سالگی ترک بزرگی برداشته و از آن به بعد هم نه

تنها ترمیم نشد، بلکه روز به روز بیشتر شکست، خرابتر شد. مانیا که حال و روز مادرش را می‌دید و همینطور هم می‌دانست آن خانه برای مادرش پر از خاطرات پدر بزرگ و مانلی است، به بهانه‌ی ناامن بودن خانه و امنیت آپارتمان، مادرش را مجبور کرد که آنجا را بفروشد و آپارتمان سه خوابه و زیبایی در برج کوه نور، تقریباً نزدیک خانه قبلی بخرد. و مریم این بار تمام آپارتمان را، یکجا به نام مانیا کرد. می‌دانست که از این به بعد دخترش تنهاست و خب...

مانیا مسئولین مدرسه را در جریان بستری شدن مادرش قرار داد و با اجازه‌ی مدیر، آن روز به مدرسه نرفت. از هشت صبح مادرش را به اتاق عمل برده بودند، ساعت دوازده ظهر بود و هنوز کسی از اتاق عمل بیرون نیامده و مانی بی‌خبر از اتفاقات اتاق عمل و روند جراحی سخت مادرش بود.

صدایی دلخور از پشت سرش گفت:

– چرا نگفتی مامانت امروز عمل می‌شه؟

– سلام، حال شما خوبه؟

– سلام، ممنون. چه خبر؟

مانی شانه‌هایش را به علامت بی‌خبری بالا انداخت و مضطرب گفت:

– نمی‌دونم، هنوز هیچ خبری نیست.

– حالا چرا اینقدر راه می‌ری؟ بشین، کف پات تاول می‌زنه‌ها.

– نمی‌تونم، آروم و قرار ندارم. شما چرا اومدین؟

– نمی‌دونستم امروز عملش می‌کنن، همینجوری اومدم یه سر بزنم که

گفتن تو اتاق عمله. از کی شروع شده؟

مانی حواس پرت گفت: